



خیلواکی

استقلال

[www.esteqlaal.net](http://www.esteqlaal.net)

دوشنبه ۰۳ اپریل ۲۰۲۳

یک مهاجر

## رنج یک افغان

با تو به درد دل می نشینم

ای همسایه!

تا شاید

آن حس انسان دوستی و عدالت را

که به نامش

از قرآن آیه بر می گیری

و به خاطرش

با دنیا به مجادله بر می خیزی

بر من تلاوت کنی و خود را در آن بیابی

وقتی اشغالگر بیگانه کشورم را به غارت برد

وقتی چمن زار سبز شهرم، به خون پدر و صد ها مثل او به لاله زاری مبدل گشت

وقتی به من گفتند که خدا و رسولی نیست که ما زاده طبیعت ایم

وقتی قلم را بر دستم نهادند و ناخن هایم را دانه دانه کشیدند

تا خاکم را به نامشان امضا کنم

با آخرین رمق های مانده در تنم رها کردم

خانه و شهر و کشورم را

و با نفس های آخر تا خاک تو خزیدم

به تو پناه آوردم

که بیرقت با نام الله آراسته است و پیامت از مساوات و مهربانی

عدالت و تواضع

برادری و برابری

لبریز

به تو پناه آوردم تا شاید مردانگی مرا در برابر ظلم بستایی  
و با مردانگی خودت فرصت زندگی بدون ذلت را به من ببخشایی

زبان‌ت با زبانم آشناست

و مذهب‌ت با اعتقادم هماهنگ

پنداشتم که برادر منی

پنداشتم که در خاک خدا

که من و تو آنرا با مرز تقسیم کرده ایم

به من قسمت کوچکی به سخاوت قلبت

به اجاره خواهی داد

و شریک دردهایم خواهی شد

تا روزی

که کشورم

آباد و آزاد گردد

وانگه

در افغانستان بهتر

مهمانت خواهم کرد

بر دستانت بوسه خواهم فشاند

و ای برادر

از مهربانیت در اوج بیچارگیم

از دست‌گیری‌ت در روزهای ناامیدیم

با اشک و قلبی مملو از محبت

سپاسگزاری خواهم نمود

از فرط بی‌پناهی

به کشورت پناه آوردم

کودکی بودم که پایم با خاکت آشنا گشت

جوانیم را در کشورت گم کردم

زبانم را به فراموشی سپردم

"تشکر" هایم به "مرسی"

و "نان چاشت" ام به "نهار" مبدل گشت

شاعرم حافظ گردید و

از قابلی وچنتی و چای سبز

به زرشک پلو

و طعم شور خیار

و چای معطر سیاه

در پیاله های کمر باریک

با قند خشتی در کنار

عادت نمودم

در کشورت

بهترین و بدترین لحظه های زندگی را

به تجربه نشستم

پسرم در خاک تو چشم گشود و رضا نامیدمش

مادرم در بهشت زهرای تو با دلی نا امید مدفون گردید

خواهرم با پسری از تبار تو عقد و نکاح بست و

در جنگ عراق برادرم

برای سربازانت نان پخت

صلوات فرستاد

و با افتخار عرق را از جبین زدوده و

بند سبز یا حسین را بر پیشانی گره زد

حال

پیریم را نیز در خاک تو

به تماشا نشستم ام

سالهاست

که چنار وجودم

در گردباد حوادث خاک تو

به بید لرزانی مبدل گشته است

سالهاست

که نامم را بفراموشی سپرده ام و

لقب "مشدی" را بنامم گره زده اند

سالهاست که من دیگر آن کودکی نیستم

که با پای برهنه و قلبی مملو از وحشت برای سرپناهی

به تو پناه آورد

ولی تو

همان بی خبری هستی که بودی!

ولی تو

با آنکه فروغ چشمانم را با دوختن کفش هایت

با آنکه قوت دستانم را در غرس نهال در باغ هایت

با آنکه قامت استوارم را در به پا خواستن دیوارها و ساختمانها و خانه هایت

با آنکه صبر و تحمل ام را در شنیدن کنایه ها و کینه توزی هایت

به تباهی نشستم

هرگز برای لحظه ای

جرقه زود گذر انسان دوستی را

بر قلبت راه ندادی

هنوز هم

در فهرست تو "افغونی" ام و

در کتاب تو بیگانه

هنوز هم

مهربانی در قلبت برای مهاجری کوله بدوش

که چیزی بجز نجات از جنگ

salamwatanam@gmail.com

از تو نمی خواست  
که با دادن سالیان زندگیش  
به همت و قوت دستانش  
شهرت را آباد نمود  
نیافته ای  
و هنوز هم  
با نفرتی سی ساله (چهل و چار ساله)  
احساساتم را ببازی میگیری  
دروازه مکتب را به روی کودکم می بندی  
بساطی را که نان شکم های گرسنه اطفالم بدان محتاج است  
با لگد به جوی آبی می اندازی و  
دست هایم را با تهدید "رد مرز" نمودن می بندی و  
اشک هایی را که با خاک سرک های تو  
بر چشمانم به گلی مبدل گشته  
و امید را در نگاهم دفن می کند  
با تمسخر می نگری و می گویی  
"شما به حرف نمی فهمید"  
هنوز هم  
بر مظلومیت اطفال کربلا  
زنجیر بر خود می کوبی و  
بر یزد (یزید) و یزدیان لعنت می فرستی  
از بی عدالتی دیگران سخن می گویی  
ولی هرگز در صف های دکان ها  
در داخل اتوبوس های شلوغ  
حالت مشوش یک افغان را نمی بینی  
که از ترس تو  
اهانت های تو را

تلخ تر از زهر  
فرو می بلعد و غرور خود را  
پایمال احساسات تو میکند  
تا مبادا  
پنجه بر سمت اش دراز کرده بگویی  
"به کشورت برگرد افغونی پدر سوخته"

می روم

ولی

درخت های سبز و بلند کرج  
سرک های پاکیزه تهران  
پارک های خرم و زیبا  
خانه های مجلل بالا شهر  
نان های گرم نانوائی  
کفش های راحت چرمی  
پتلون های زیبا و رنگارنگ

همه و همه

یاد مرا

رنج های مرا

نشان انگشتان مرا

عرق و سرشک ریخته از چشمان مرا

با خود به یادگار خواهند داشت

می روم ولی حاصل دست های این کارگر افغان

برای همیشه در رگ و پوست کشورت

جاویدان خواهد ماند

می روم

چه می دانی

شاید روزی تو

به دروازه شهر من محتاج گردی

وانگه

من به تو درس مهربانی را خواهم اموخت

وانگه

تو درد دربدری مرا خواهی چشید

وانگه

شاید یکبار

برای لحظه ای کوتاه تر از یک نفس

سرت را با پشیمانی

در مقابل عدالت وجدانت

خم کنی!

و فقط همان لحظه

قیمت ده ها سال رنج مرا

به آسانی

خواهد پرداخت!

